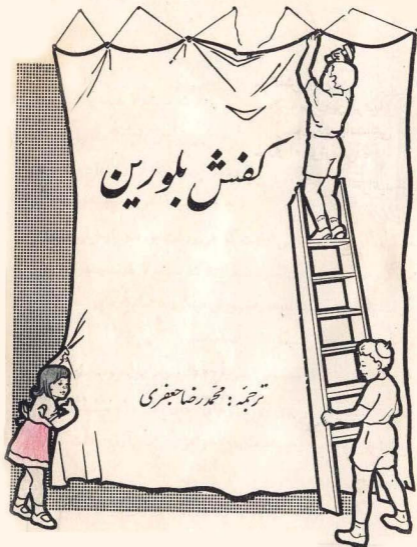


کتابهای طلایی

۲

کفش بلورین





کفش بلورین

ترجمہ: محمد رضا جعفری

- کفش بلورین
- ملکه سرزمین برفها
- مردی برای پادشاهی : در این کتاب داستانهای :
- روباه موش مرده

را خواهید خوانند.

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ دوم ۱۳۴۴



سازمان کتابهای طلایی

◆ کفش بلورین

در زمان قدیم ، همانوقتی که
دردنیا جن و پری فراوان بود ، دختری
زیبا و دوست داشتنی با سم سیندرلا زندگی

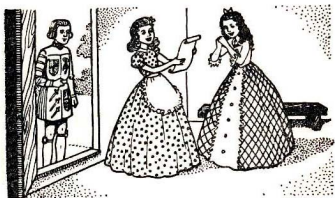


میکرد. اودوخواهر ناتنی داشت که هر دوزشت بودند و باوخیلی حسودی
می کردند. آنها هیچوقت اجازه نمیدادند که سیندرلا بفهمد چقدر زیباست.
باو لباسهای پاره میپوشاندند و مجبورش میکردند تمام کارهای سخت قصری
را که در آن زندگی میکردند، انجام دهد.

سیندرلا اتاق مخصوص بخودش نداشت و هر روز غروب وقتی که کار-
هایش را انجام میداد روی خاکسترهای اجاق آشپزخانه مینشست و شبها
هم همانجا میخوابید و همیشه مثل دو ناخواهری زشتش آرزو داشت که بیک
مجلس رقص برود .

یکروز شاهزاده چارمینگ جوان ، پسر یکی از دوستان پدر

سیندرلا، مجلس رقصی ترتیب داد و برای آنها دعوتنامه‌ای فرستاد که در آن همه افراد خانواده دعوت شده بودند.



جشن در کاخ سلطنتی برگزار میشد و همه خود را برای شرکت در این مجلس آماده میکردند؛ ولی به سیندرلا اجازه داده نشد که به آن مجلس برود. سیندرلا خیلی غمگین شد تا مدتی پس از اینکه خواهرهای ناتنی‌اش با لباسهای زیبایشان بکاخ شاهزاده رفتند کنار آتش نشسته بود و فکر میکرد که چقدر خوب بود اگر او هم با آنها میرفت.

ناگهان صدائی گفت: «سیندرلا من پری حامی تو هستم و بعضی وقتها مواظبت بادم و میدانم که چقدر مهربانی و چقدر آرزو داری که به مجلس رقصی بروی. ناراحت نشو توهم به آنجا میروم؛ ولی اول باید برایم یک کدو بیاوری.»

سیندرلا هر چه را پری گفت انجام داد . پری کدو را روی زمین گذاشت و با عصای نازکی که در دست داشت آنرا تکان داد . ناگهان کدو تبدیل به يك كالسکه طلائی چهاراسبه شد ، که يك فراش ويك سورچی داشت و آماده بود که سیندرلا را به کاخ شاهزاده ببرد . سیندرلا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید اما تا چشمش به لباسهای پاره اش افتاد اخمهایش توی هم رفت .

او چطور میتواند با آن لباسهای پاره به چنین مجلسی پابگذارد؟ پری ، قیافه در هم سیندرلا را دید و متوجه موضوع شد . عصای نازکش را بالای سر سیندرلا تکان داد ، ناگهان کفش و لباسهای او به لباس شب و کفش بلورین زیبایی تبدیل شد .



بعد پری مهربان گفت: «حالا به قصر سلطنتی برو و خوش بگذران ولی یادت باشد که تغییر وضع تو فقط تا نیمه شب ادامه دارد . و پس از





آن لباس شب و کالسکه‌ات ناپدید خواهد شد . « سیندرلا
به پری قول داد که تا نیمه شب به خانه برگردد ، و
آنوقت با کالسکه طلایی زیبایش براه افتاد .



در آن مجلس با اینکه دختر زیاد بود هیچکدام نتوانسته بودند
توجه شاهزاده جوان را بخود جلب کنند و شاهزاده از این بابت سخت
دلگیر بود ، و قصد داشت مجلس را ترك کند. در همین موقع سیندرلای
زیبا وارد تالار قصر شد .

شاهزاده چارمینگ تا او را دید احساس کرد که با تمام وجودش
او را دوست میدارد.

کمی بعد ، شاهزاده چارمینگ و سیندرلا با هم مشغول رقص
بودند .



◆

آنشب به سیندرلا خیلی خوش گذشت ، بطوریکه او در تمام زندگیش اینطور شبی را بیاد نداشت . شاهزاده هم که هرگز دختری بزبائی او ندیده بود تنهائیش را فراموش کرد و آنها تمام شب را با یکدیگر رقصیدند . ولی شاهزاده هرچند از سیندرلا تقاضا میکرد که نامش را بگوید ، او ساکت میماند و فقط لبخند میزد ، و سرش را تکان میداد . همه حاضرین بآنها خیره شده بودند ، و آنها خوشحال بودند و بجز خودشان به چیز دیگری فکر نمیکردند . وقت سرعت میگذشت و سیندرلا از شدت خوشحالی ، قولی را که به پری داده بود فراموش کرد .

ناگهان ساعت بزرگی که در تالار رقص بود بصدا درآمد و شروع به ضربه زدن کرد .

سیندرلا بساعت نگاه کرد:

نیمه شب شده بود !



دستور پری مهربان بیادش آمد . ناگهان خودش را از میان دستهای شاهزاده بیرون کشید و از تالار بیرون رفت ، و با سرعت هرچه

بیشتر از پلهها پائین دوید . وقتی که به پله آخر رسید یک لنگه از کفشپایش

از پایش افتاد. ولی او بی اعتنا باین موضوع میدوید. و با دوازدهمین ضربه ساعت بیرون دروازه کاخ رسیده بود. آنوقت لباسش تبدیل به لباس پاره شد و کالسکه اش ناپدید گردید.

بارفتن سیندرلا حیرت و ناراحتی سراپای شاهزاده جوان را فرا گرفت. همانوقت بیالکن تالار که روبه بیرون بود رفت. مهمان عزیزش از نظر ناپدید شده بود. آنچه از او باقی مانده بود تنها یک لنگه کفش ظریف بلورین بود که از دور برق میزد. شاهزاده چارمینگک بقصر برگشت. حالش منقلب بود خبر ناراحتی شاهزاده جوان بگوش پدرش رسید و او هرچه کرد نتوانست دوباره شاهزاده را خوشحال کند.

عاقبت پس از فکر زیاد دستوری داد. و صبح روز بعد جارچی ها خبری منتشر کردند که همه دخترها باید لنگه کفش بلورین را بپایشان امتحان کنند، و این کفش باندازه پای هر دختری در آمد، آن دختر با شاهزاده عروسی میکند. شاهزاده خود سر سرپرستی این کار را بعهده گرفت.

آنها کفش بلورین را به پای همه دخترها امتحان کردند، ولی اندازه پای هیچکس نبود.

همه از پیدا کردن سیندرلا ناامید شده بودند. اما شاهزاده هنوز امیدش را از دست نداده بوده و بکارش ادامه میداد.



تا اینکه بقصر پدر سیندرلا رسیدند . شاهزاده بقصر وارد شد و خواهران سیندرلا باستقبال او آمدند، و خوشآمد گفتند .

بعد شاهزاده را باطاق نشیمن دعوت کردند و خودشان در برابر شاهزاده نشستند . شاهزاده دستور داد کفش بلورین را بیاورند ، و خواهران سیندرلا هرچه کوشش کردند پایشان را در آن کفش کنند ، فایده‌ای نبخشید، و کفش باندازه پای هیچیک از آنها نبود، چون آنقدر پای آنها بزرگ بود که حتی انگشتان پایشان هم بداخل کفش بلورین نمی‌رفت !

شاهزاده گفت: «خداوندا! می‌ترسم کفش به پای هیچکس نخورد ! جستجوی من تا حالا هیچ فایده‌ای نداشته . در اینجا دختر دیگری نیست؟ شاید پای او باین کفش بخورد!»

دوخواهر فریاد زدند: «اوه، نه، فقط کلفتان! ولی این کفش مال او نمیتواند باشد .»

اما شاهزاده دستورداد که سیندرلا بیاید و کفش را بپایش امتحان کند .

سیندرلا می‌رسید و از آمدن پرهیز میکرد ؛ زیرا نمیخواست شاهزاده او را در این لباس پاره ببیند . عاقبت آمد و شاهزاده بازویش را گرفت و او را روی صندلی مقابل خود نشانند . بعد کفش را بپایش امتحان کردند . کفش کاملاً اندازه او بود ! شاهزاده بصورت سیندرلا دقیق شد



و فهمید این همان دختری است که با او رقصیده بود! و سندرلا حتی در آن لباس پاره هم زیبا بود.

در همانوقت، ناگهان، پری مهربان در اطاق ظاهر شد، و عصای نازکش را بسمت او تکان داد. لباسهای پاره سندرلا دوباره تبدیل به همان لباسهای زیبا شدند.

شاهزاده بقدری از یافتن سندرلا خوشحال شد که جارچی ها را فرستاد تا همه جا جار بزنند که آن دو نفر فردا با هم عروسی میکنند وقتی که دو خواهر زشت فهمیدند که سندرلا دختر دلخواه شاهزاده است و همان دختریست که با او رقصیده، بیهوش شدند، و مدتی طول کشید تا بیهوش آمدند.

آنها جلوی سندرلا زانو زدند و از او خواهش کردند بد رفتاریهای گذشته ایشان را ببخشند. سندرلا هم که با گذشت بود و نمیخواست در وقت خوشحالی کسی را غمگین ببیند آنها را بخشید.

بدین ترتیب سندرلا با شاهزاده عروسی کرد. دو خواهر ناتنی سندرلا هم از این رفتار پسندیده او عبرت گرفتند و بکلی عوض شدند، و دو نفر از بهترین دخترهائی شدند که تا آن زمان نظیرشان کم پیدا شده بود.





ملکه سرزمین برفها

سالها پیش در ده کوچکی در شمال
 نروژ پسر و دختر کوچولوئی بنام گیلدا و
 پیتر که ازدو فامیل بودند، در یک خانه زندگی
 میکردند.



پیتر در یکی از شبهای سرد زمستان، و گیلدا درست یکسال بعد از او
 متولد شده بود و وقتی که کشیش خواسته بود آنها را نام گذاری کند از بس
 هواسرد بود، مجبور شده بود آب مقدس را گرم کند و بعد به پیشانی
 آنها بمالد. در دهی که گیلدا و پیتر زندگی میکردند گاهی یک پری
 سورتمه سوار پیدایش میشد که باو ملکه برفی میگفتند.



پیترو کیلدا خیلی بهم علاقمند بودند و هیچوقت از هم جدا



نمیشدند و همیشه باهم بازی میکردند. ورشته دوستی آنها بقدری محکم بود که هیچکس تصورش را هم نمیتوانست بکند.

در یکی از شبهای زمستان پیترو مشغول خواندن داستان «شاهزاده - های پرنده» بود، که دید چشمهایش درد گرفته. سرش را از روی کتاب بلند کرد و در حالیکه چشمهایش را میمالید گفت: «چشمهایم درد میکند!»

گیلدا گفت: «بگذار آنها را بشویم.»

بعد از مدتی باز پیترو توانست داستان را بخواند و از آن لذت ببرد. و دو باره پیترو و گیلدا بدون آنکه بدانند در ده چه اتفاقی افتاده برختخواب رفتند.

آن اتفاق این بود که يك آدم شرور آینه سحر آمیزی ساخته و آنرا خورد کرده بود و میخواست باین وسیله باعث اذیت و آزار مردم شود.

بدبختانه دو تکه کوچک از آن آینه بداخل خانه ایکه پیترو گیلدا در آن زندگی میکردند خزید، و یکی در چشم و دیگری در قلب پیترو فرو رفت.

از آن روز بعد دیگر پیترو به گیلدا اعتنائی نداشت، و با وجود گریه فراوان گیلدا دیگر نمیخواست با او بازی کند. و بنظر میرسید که دیگر دوستی آنها به پایان رسیده است.

یکروز وقتی که پیترو سوار بر لوزروی برفها بازی میکرد اختیار از



دستش در رفت و در سرازیری تندی افتاد. لوژ او را برداشت و بخارج از ده برد. پیتر خیلی ترسید و داد و فریاد براه انداخت. ولی اینکار فایده‌ای نداشت زیرا در آنجا کسی نبود که کمکش کند و بسدادش برسد. ناگهان پیتر دید که ازدور سورت‌های بطرفش می‌آید. در سورت‌ها زن بلند بالائی نشسته بود. آن زن وقتی که به پیتر رسید گفت: «پسرجان لوژت را ول کن، بیا و در سورت‌ها من بنشین.»



گیلدا هنوز هم پیتر را دوست میداشت و وقتی که شنید او ناپدید شده خواست بداند بکجا رفته و چه بر سرش آمده است. به شکارچی‌ای برخورد که پیتر را در حالیکه سوار بر سورت‌ها زنی بوده دیده بود. گیلدا نمیدانست خود را چگونه با او برساند و نور آفتاب بساو گفت: «چرا سعی نمیکنی دوست قدیمت را پیدا کنی؟ من بتو کمک میکنم. بطرف شمال برو!»

گیلدا بی آنکه لحظه‌ای تأخیر کند در جستجوی پیتر براهی که نور آفتاب گفته بود رفت. تازه سپیده دمیده بود که او پایش را از خانه بیرون گذاشت و آنقدر رفت تا یک روز غروب خسته و مانده پای درخت بلوط کهنسالی بر زمین خورد، و گریه را سرداد.

در اینوقت کلاغ سیاهی که بالای درخت بود از او پرسید: «دنبال

چه کسی میگردی؟» گیلدا جواب داد: «دنبال پیتر کوچولوی عزیزم!
تو او را ندیدی؟»



کلاغ سیاه جواب داد: «او در حالیکه بطرف شمال میرفت از
اینجا گذشت. به قلعه برو و یک سورتمه بگیر و بگو که من ترا

فرستاده‌ام. آنوقت دیگر خسته‌نمی‌شوی و آسانتر می‌توانی دوست گمشده‌ات را پیدا کنی.»

گیلدا از این حرف تعجب کرد، ولی وقتی که به قلعه رسید دید همانطور که کلاغ سیاه گفته بود باویک سورت‌مه دادند و از آن پس او خیلی تند تر می‌توانست براهش ادامه دهد.

یکروز عده‌ای دزد بگیلدا بر خوردند و سورت‌مه‌اش را گرفتند و رئیس آنها او را بخانه خود برد و در آنجا کبوتری آبی باو گفت که ملکه برفی پیترا در قصر خودش واقع در لپلند نگه‌داشته. یک گوزن شمالی هم باو خبر داد که قصر ملکه برفی در کجاست. گیلدا سرگذشتش را برای دختر رئیس دزدها تعریف کرد. دختر غصه‌اش شد و در فرار باو کمک کرد و گوزن شمالی هم باو اجازه داد تا بر پشتش سوار شود.

گوزن شمالی بقدری از رفتن به سر زمین خودش خوشحال بود که تا می‌توانست تند میرفت. در راه کمر گهای گرسنه دنبالشان کردند ولی نتوانستند پهای گوزن برسند، و آنها را بگیرند.



وقتی که گیلدا بدروازه قصر ملکه برفی رسید، از سرما داشت یخ می‌زد که نور آفتاب او را نزد پیترا برد. پیترا در آنجا با مرواریدهای شفاف



بازی میکرد. نور آفتاب به گیلدا گفت: «این مرواریدها اشکهای پیتر است. واو دارد با اشکهای خود بازی میکند.»

در این وقت نور آفتاب به بدن پیتر خورد و او را گرم کرد، و تکه آینه‌ای که در قلبش بود آب شد.

پیتر کیلدا را شناخت و از خوشحالی گریه‌اش گرفت . اشک‌هایش



تکه آینه دوم را از چشم او بیرون انداختند. گوزن شمالی که منتظرشان بود بدون معطلی آنها را به پشت خود نشاند و نزد دختر رئیس دزدها

برد. واوهم سورتمه ایراکه از کیلدا گسرفته بودند بآنها پس داد و
گیلدا وپیترا سوار بریک سورتمه بطرف ده خودشان براه افتادند.
دریک روز یکشنبه دو دوست قدیمی درحالیکه از خوشحالی در
پوست خود نمی گنجیدند بخانهشان رسیدند واز آن پس به خوبی و خوشی
زندگی کردند ومثل سابق باهم دوست شدند!



♦ مردی برای پادشاهی

روزی روزگاری پادشاهی بود که قدرت و ثروت زیادی داشت؛ ولی زن و فرزندی نداشت. یکروز پیرمرد کوتوله‌ی فال بینی که چشمانش آبی رنگ بود،



بقصر او آمد.

پادشاه باو گفت: «از آئینده من صحبت کن.»

پیرمرد گفت: «جانشین تو از خانواده خودت نیست و شخصی که

بعد از تو به تخت سلطنت می نشیند هنوز بدینا نیامده.»

پادشاه از طرز صحبت پیرمرد ناراحت شد و دستور داد او را از قصر

بیرون کنند و دیگر با آنجا راهش ندهند.



مدتها گذشت و همه فکر پادشاه متوجه حرفهای پیرمرد بود، تا

آنکه با زن جوانی عروسی کرد و گفته های پیرمرد را از یاد برد . در عروسی پادشاه همه شادی کردند و آرزو داشتند که او صاحب پسری شود، که برای سرزمین آنها فرمانروای خوبی باشد.

یکروز پادشاه که شکارچی خوبی بود با عده ای از سوارانش برای شکار بجنگل رفت. آنها در جنگل به کوزن بزرگ و قشنگی برخوردند



و او را تعقیب کردند. بهترین اسب مال پادشاه بود و این اسب از همه تندتر میرفت. مدتی نگذشت که پادشاه از دیگران دور شد و راه را گم کرد .

وقتیکه شب شد و تاریکی همه جا را گرفت . پادشاه با خود گفت :
«خوب بود همانوقت برمیگشتم . نمیدانم بکجا بروم . مثل اینست که
باید امشب رادر جنگل بخوابم . فردا وقتی که آفتاب طلوع کرد، حتماً
راهی بخارج پیدا میکنم.»

و آنوقت بستری از علف و برگ برای خودش ساخت ، ولی پیش از
اینکه بخوابد، باطرافش نگاه کرد و ازدور نور ضعیفی دید، سوار اسبش
شد و بطرف روشنائی براه افتاد. وقتی که نزدیک رسید. فهمید که نور از
پنجره يك کلبه كوچك است. جلورفت و صاحب کلبه را صدازد. پیرمردی
که لباس پاره ای بتن داشت، در را باز کرد.

صاحب کلبه تا او را دید گفت: « نمیتوانی باینجا بیائی چون زخم
حالت خیلی بد است و میترسم بمیرد. در آنطرف کلبه دیگری است. آنجا
برو و بخواب. برایت آب و غذا می آورم.»

هنوز پادشاه درست بخواب نرفته بود که فریاد بلندی شنید . از
جایش بلندشد و بیرون رفت. دور و برش را نگاه کرد. ولی چیزی ندید.
برگشت و دوباره خوابید. در خواب دید که پیرمرد کوتوله چشم آبی
در جلوی او ایستاده .

پیرمرد به او گفت: « بچه مرد فقیر را فراموش نکن، او جانشین

تست ! »



وقتی که آفتاب طلوع کرد پادشاه از خواب بیدار شد و بکلبهٔ مرد فقیر رفت. در داخل کلبه جسد بیجان زنی دیده میشد و مرد فقیر کنار جسد او نشسته و گریه میکرد. در یک گوشه بچهٔ کوچکی که همان شب بدنیا آمده بود، داشت انگشتهایش را می مکید.

درست هنگامی که پادشاه باین منظره چشم دوخته بود از خارج سروصدائی بلند شد. پادشاه آن صداها را شناخت و از کلبه بیرون رفت. همراهان پادشاه بجستجوی او آمده بودند و وقتی که دیدند پادشاه زنده است خیلی خوشحال شدند و نزدیک کلبه آمدند.

پادشاه به آنها گفت: « این مرد فقیر بمن کمک کرده، ما هم باید با او کمک کنیم. باید مقداری طلا با او بدهیم و بچه اش را با خودمان ببریم. بانوان دربار ما از او مواظبت خواهند کرد و زندگی او با ما خواهد بود.»
مرد فقیر فهمید که او پادشاه است و گفت: « پادشاهها، من قادر نیستم بتنهائی از بچه مواظبت کنم. هر طور که میل شما باشد، همان درست است.»

پادشاه یکی از ملازمانش که ویلیام نام داشت گفت: « ویلیام؛ این طلاها را بمرده و بچه را با خودت بیاور.»
ویلیام طلاها را به مرد داد و بعد جعبهٔ کوچکی پیدا کرده، مقداری برگ در آن ریخت و بچه را توی جعبه گذاشت و با مقداری علف

رویش را پوشاند، این غلفها تنها پوشش بچه بود.

پادشاه سوار بر اسب شد و به ویلیام گفت: «کنار من اسب بران و بین

چه میگویم!»

همینطور که از کلبه دور میشدند پادشاه جریان خویش را به ویلیام گفت و مخصوصاً روی این حرف تکیه کرد که پیرمرد طالع بین بمن گفته است این بچه جانشین من میشود ولی من نمیخواهم اینطور بشود و تو باید او را برودخانه بیندازی.»

ویلیام گفت: «اگر خدا بخواهد این بچه جانشین شما باشد، سعی ما برای کشتن او فایده‌ای ندارد.»

پادشاه گفت: «احمق نباش، جعبه را در رودخانه بینداز، و همینجا بمان و هر چه میگویم اطاعت کن.»

پادشاه رفت و ویلیام راتنها گذاشت و ویلیام هم جعبه را در رودخانه انداخت. پادشاه صدای افتادن جعبه را شنید و بعقب نگاه کرد و دید جعبه کاملاً روی آب است و معلق نشده. بچه گریه میکرد. و آب جعبه را با سرعت پیش میبرد.

پادشاه هنوز بقصر نرسیده بود که یکی از ندیمه‌ها به پیشوازش آمد و آنچه را در نبودن او در قصر اتفاق افتاده بود، برایش شرح داد و اضافه کرد: «ملکه برای پادشاه دختری بدنیا آورده است.»





پادشاه خیلی خوشحال شد . به ندیمه انعام داد و بچهٔ مرد فقیر را فراموش کرد .



چهارده سال گذشت . یکروز صبح پادشاه برای شکار تنها بجنگل رفته بود . درجنگل مرد و پسری را دید که هیزم شکنی میکردند . پسرک چهره‌ای روشن و چشمهایی آبی رنگ داشت . و چهرهٔ مرد آفتاب سوخته و چشمهایش سیاه بود .

پادشاه از هیزم شکن پرسید: «این پسر مال کیست ؟»



مرد جواب داد: «پادشاه، این پسر مال منست.»

پادشاه گفت: «او که اصلاً بتوشباهتی ندارد، برو زنت را بیاور

میخواهم ببینم آیا این پسر شبیه او هست یا نه.»

مرد گفت: «پادشاه، اگر خواسته باشید او را می آورم ولی

آنها بهم شباهتی ندارند. ما او را پسر خودمان میدانیم، چون سالهاست با ما

زندگی میکنند ولی پسر حقیقی مان نیست! ما این پسر را چهارده سال قبل

پیدا کرده ایم و خبر نداریم که پدر و مادرش زنده اند یا نه!»

پادشاه با دقت به صورت پسر خیره شد و در قلبش احساس وحشت

کرد. هیزم شکن رفت و زنش را با خود آورد، زن جعبه کوچکی در بغل

گرفته بود.

مرد رو بزَن خود کرده، گفت: «حرف بزَن و ماجرایت را برای

پادشاه بگو!»

زَن گفت: «ماجرای من کوتاه است، چهارده سال پیش روزی

سوار بر الاغ از کنار رودخانه رد میشدم که صدای گریه ای شنیدم. صدا

مثل صدای بچه های كوچك بودو از نزدیک می آمد. توی غلفهای بلند کنار

رودخانه رانگاه کردم و در میان آنها جعبه ای دیدم که بچه کوچکی در

آن بود و گریه میکرد. از الاغ پیاده شدم و جعبه را برداشتم و بخانه بردم،

ما چون بچهای نداشتیم از این پیش آمد خیلی خوشحال شدیم. بعد نام بچه

را «رابرت» گذاشتیم. حالا ما هر سه خیلی بهم علاقمندیم.»
زن از توی کیسه‌ای که باخود داشت، جعبه‌ای بیرون آورد و
و بحرفش ادامه داد: «این همان جعبه است.» پادشاه وقتی که نگاه کرد،
آنرا شناخت و فهمید این همان جعبه‌ایست که ویلیام در رود خانه
انداخته بود.

و این پسر هم همان بچه‌ای است که او قصد کشتنش را داشت.
پادشاه مقداری پول به آن مردوزن داد و در حالیکه قلبش از وحشت
میزداز آنجا دور شد.

وقتی که بقصرش رسید، ویلیام را که هنوز در دربار او خدمت میکرد
پیش خود خواست و مدت زیادی با او حرف زد، بعد ویلیام را با نامه‌ای نزد
مردهیزم شکن فرستاد.

ویلیام سوار بر اسبش شد و بجنگل رفت و در جنگل پسر را دید که
ماهی گیری میکرد. پسر وقتی که صدای پای اسب ویلیام را شنید سرش را
بلند کرد، صورتش را بطرف او برگرداند.

ویلیام با خودش گفت: «مطمئنم که این همان پسر است که برای
پادشاهی آفریده شده.» و از او پرسید: «مردی که دیروز با پادشاه صحبت
کرده بود کجاست؟»

پسر جواب داد: «او پدر من است. دنبال من بیاتا ترا پیش او ببرم.»



وقتی که آن‌ها به خانه هیزم‌شکن رسیدند، رابرت صدا زد: «پدر، یکنفر با شما کار دارد.»

هیزم‌شکن نگاه کرد و از سرووضع ویلیام فهمید که باید از طرف پادشاه آمده باشد.

ویلیام گفت: «این نامه را بخوان، پادشاه آنرا فرستاده.»

مرد جواب داد: «من سواد ندارم اما رابرت میتواند بخواند.» رابرت نامه را خواند. در آن نامه امر شده بود که پسر نزد پادشاه برود چون پادشاه میل دارد که او درس بخواند و از او مواظبت شود.

هیزم‌شکن بالحنی که ناراحتی از آن پیدا بود، گفت: «باید امر پادشاه را اطاعت کنیم. ولی به رابرت که در اینجا خوش میگذرد.»

رابرت گفت: «بمن در اینجا خیلی خوش میگذرد. هیچوقت کسی چنین پدر و مادر مهربانی نداشته. من نمیخواهم بیایم.»

ویلیام گفت: «باید بیائی. زندگی در اینجا فقیرانه است. تو باید مرد بزرگی شوی، با من بیا!»

هیزم‌شکن گفت: «آری باید با او بروی اما میدانم که همیشه بیاد ماهستی. شاید هم بعضی اوقات بدیدن ما بیائی.»

زن گفت: «بله سعی کن هر وقت که توانستی بدیدن ما بیائی.» اینرا گفت و پسر را در آغوش گرفت و بوسید.

ویلیام گفت: «زودتر. باید برویم.» و با رابرت بطرف اسبش رفت و سوار شد و او را پشت اسب خود نشانده. آنها دقیقه‌ای بعد از آنجا دور شده بودند. رابرت ابتدا از اینکه آندو موجود خوش قلب را ترك می‌کرد غمگین بود؛ ولی چاره‌ای نداشت.

هوا گرم بود و پرنده‌ها در روی درختها آواز می‌خواندند و او دوباره احساس خوشی کرد و خودش را با شنیدن آواز آنها سرگرم کرد و غمش را از یاد برد.

بعد از مدتی، ویلیام گفت: «تو از اسب پائین بیا! حیوان خسته شده و دیگر نمیتواند مادونفر را ببرد.»

«رابرت» از اسب پائین آمد و پیاده دنبال او براه افتاد. آنها آنقدر در جنگل پیش رفتند تا رابرت خسته شد و گفت که میخواهد استراحت کند.

ویلیام اسب را نگهداشت و پیاده شد و هر دو زیر درختی نشستند؛ بعد ویلیام سنگی برداشت و آنرا محکم به سر رابرت زد! ناگهان صدائی شنید: چند نفر نزدیک میشدند. احساس وحشت کرد. از جایش برخاست و روی اسب پرید و از آنجا دور شد. او فکر می‌کرد که رابرت را کشته‌است. وقتیکه بحضور پادشاه رسید گفت: «پسرك مرد و دیگر نمیتواند پادشاه بشود.»

شش سال گذشت. پادشاه آرزو داشت که صاحب پسری شود، ولی بجز آن دختر دیگر بچه‌ای برایشان بدنیا نیامد. و دخترش آنقدر زیبا شده بود که در تمام عالم کسی نظیرش را سراغ نداشت، و باندازه زیبائیش مهربان بود و همه مردم او را دوست میداشتند.

وقتی که شاهزاده خانم هیجده ساله شد، ملکه از دنیا رفت و پادشاه و دخترش از این موضوع بی‌اندازه غصه‌دار شدند. و غم شاهزاده خانم بقدری بود که بیمار شد.

پدرش باو گفت: «دورا، دخترم، مریض بنظر می‌آئی. تصمیم دارم ترا به باغ بیلاقی گل سرخ بفرستم. زندگی در آنجا حالت را بهتر میکند کرد. تو همانجا بمان تا با شاهزاده‌ای که من میگویم عروسی کنی.»
دورا به باغ گل سرخ رفت. او از سفر با ندیمه‌اش راضی بود. و با آنکه میدانست آنچه پدرش میگوید باید انجام شود، نمیخواست با مردی که هرگز ندیده است، عروسی کند.

دورا آرزو داشت که پدرش، مرد جوان، مهربان و خوش سیمائی را برایش در نظر بگیرد.



پادشاه به کشور دیگری دعوت شده بود. آن کشور ارتش نیرومندی داشت. یکی از افسران آن ارتش مرد جوان و موبوری بود که چشمهای



آبی و صورتی روشن داشت. وقتی که پادشاه او را دید، قیافه او بنظرش آشنا آمد، مرد جوان را پیش خواند و گفت: «اسمت چیست و اهل کجائی؟ قیافهات بنظرم آشناست!»

مرد جوان گفت: «اسم رابرت است و این تنها چیزیست که از خودم میدانم. شش سال پیش توسط چند رهگذر باین کشور آمدم. آنها

مراد را حالیکه نزدیک بمردن بودم، در چنگل پیدا کردند. شخصی بقصد کشت مرا مجروح کرده بود!»

پادشاه مطمئن شد که مرد جوان همان پسر است که دستور کشتنش را به ویلیام داده بود. از فرمانروای آن کشور خواست که اجازه دهد، رابرت را با خودش ببرد فرمانروا با رفتن رابرت موافقت کرد. باین ترتیب پادشاه در موقع بازگشت، رابرت را همراه خود برد.



یکروز پادشاه دنبال «رابرت» فرستاد و باو گفت: «به باغ گل سرخ برو و این نامه را بفرمانده سربازها برسان مواظب باش که آنرا فقط به فرمانده آنجا بدهی. بعد هر چه گفت، انجام بده!»

رابرت سوار اسب شد و از بیراهه به باغ گل سرخ رفت. در ابتدای



باغ گل سرخ باغچه بزرگی بود و کنار در آن نگهبانی ایستاده بود.
اورا برت را دید و جلو آمد و پرسید: «چه کسی هستی و چه
میخواهی؟»

رابرت جواب داد: «نامه‌ای از پادشاه آورده‌ام که باید بفرمانده بدهم.»
نگهبان گفت: «فرمانده سرفره نهار است. باید صبر کنی. ولی
خسته بنظر می‌آئی. اسبت را اینجا نگهدار و بتو اجازه میدهم که در باغ
بروی و بنشینی. و قتیکه فرمانده آمد، صدایت میکنم.»
رابرت به باغ رفت. محل آرام و زیبایی بود که گلها و درختهای قشنگی
داشت. در حوضی چند ماهی قرمز شنا میکردند. رابرت مدتی بآنها
نگاه کرد، و بعد از شدت خستگی زیر درختی نشست. چشمهایش را بست
و بخواب رفت.

کمی پس از آن، شاهزاده خانم دورا و ماری به باغ آمدند. مدتی
روی چمنهای صاف و نرم قدم زدند. بعد شاهزاده خانم زیر درختی نشست
که استراحت کند. ولی ماری برای خودش مشغول گردش شد. تا به محلی
که رابرت خوابیده بود رسید، ماری و قتیکه او را دید، ایستاد و بدقت نگاهش
کرد. او تا آن موقع مردی بآن برازندگی ندیده بود.

با خودش گفت: «حتماً کسی که قرار است با شاهزاده خانم عروسی
کند، همین مرد است.» و بعد به محلی که شاهزاده خانم نشسته بود رفت

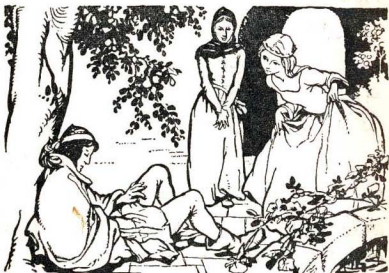
وگفت: «فکر میکنم، شاهزاده‌ای که قرار بود باتو عروسی کند آمده است!»

شاهزاده خانم دورا گفت: «منظورت چیست؟»

ماری گفت: «بیا خودت ببین، آنجامرد جوانی خوابیده، که از

همه شاهزاده‌های دنیا زیباتر است.»

بعد شاهزاده خانم را به محلی که رابرت خوابیده بود، برد. وقتی



که دورا او را دید از ته دل عاشقش شد. و با خود گفت: «هرگز بمردد دیگری

علاقه پیدا نمیکنم!»

دورا مدتی باو خیره شد و بعد چشمپایش را به سمت ماری برگرداند و دید ماری نامه‌ای میخواند ، و کم کم صورتش سفید میشود. شاهزاده خانم پرسید : « در این کاغذ چه نوشته شده که ترا اینطور وحشت زده کرده ؟ »

ماری گفت : « بگیر و خودت بخوان تا بفهمی که چقدر وحشت آور است که چنین چیزی برای مرد جوان و زیبائی اتفاق بیفتد. »
شاهزاده خانم نامه را گرفت و خواند. در نامه چنین نوشته بود :
« فرمانده نگهبانان باغ گل سرخ ، بتو امر میکنم که حامل این نامه را بقتل برسانی . چنین مردان بدی باید بمیرند . »

شاهزاده خانم دورا خیلی ترسید. نگاهی به ماری انداخت. بعد گفت : « کنار او بایست و اگر بیدار شد، قایمش کن و نگذار کسی او را ببیند . »

آنوقت باعجله باطاقش دوید و قلم و کاغذ تمیزی برداشت و شروع بنوشتن کرد و اینطور نوشت : « بفرمانده سربازها و نگهبانهایم در باغ گل سرخ، انجام دادن این دستور بهترین آرزوی من است! میخواهم دخترم با حامل این نامه یعنی شاهزاده را برت عروسی کند .

آنها باید فوراً باهم عروسی کنند، وقتیکه من آمدم میخواهم آنها را کنارهم بینم. این دستور پادشاه تست ! »

بعد شاهزاده خانم دورا به باغ برگشت و نامه را به ماری نشان داد. آنوقت ماری آنرا کنار دست مرد جوان گذاشت و با عجله از آنجا دور شدند و بقسمت دیگر باغ رفتند و در انتظار نتیجه ایستادند. ولی دورا از آنچه کرده بود وحشت داشت.

ماری گفت: «نباید بترسیم. باید کاری را که شروع کرده ایم با آخر برسانیم! احساس میکنم باهمه ترسی که داری خوشحال هستی.»
آنها بعد از مدتی سروصدائی شنیدند: فرمانده و مرد جوان میآمدند.

فرمانده گفت: «شاهزاده خانم، این نامه ایست که از طرف پدرتان برای شما رسیده خواهش میکنم خودتان آنرا بخوانید.»
وقتی که رابرت چشمش به شاهزاده خانم افتاد، دلش بعلتش افتاد و سخت عاشقش شد.

او در عمرش هرگز دختری باین زیبایی ندیده بود. شاهزاده خانم نامه را گرفت و خواند که آنرا میخواند. بعد رو بفرمانده کرد و گفت: «من از انجام اوامر پدرم خوشحال هستم. بمن الهام شده که ما با یکدیگر خوشبخت میشویم. فردا روز عروسی ماست.»

رابرت وقتی که موضوع نامه را شنید خیلی تعجب کرد و گفت: «من حاضرم جانم را برای پادشاه فدا کنم. و تا آخر عمر خدمتگزارش

باشم . پادشاه میخواهد، مادونفر باهم عروسی کنیم. مطمئنم که شاهزاده خانم را تا آخر عمر آنچنان ...»



پادشاه یکروز پس از رفتن رابرت سوار بر اسبش شد و بسمت باغ گل سرخ براه افتاد .

وقتی که به آنجا نزدیک شد صدای ناقوس بگوشش خورد و بی اختیار اسبش را تند کرد تا باغ رسید. جلوی در باغ مردم زیادی را دید که در حال رقص بودند. خیلی تعجب کرد ولی چیزی نفهمید! داخل باغ شد؛ دخترش را دید که دست در دست رابرت گذاشته و باهم قدم میزنند و پشت سرشان هم فرمانده راه میرود. دورا و رابرت با دیدن پادشاه ایستادند و فرماندهم جلو دوید تا پادشاه در پیاده شدن از اسب کمک کند.

فرمانده گفت: « پادشاها ، آنچه فرمان دادید، عمل کردم . دختر شما، شاهزاده خانم با شاهزاده رابرت عروسی میکند.»

مردم هورا کشیدند و کلاههایشان را به هوا پرتاب کردند. پادشاه هنوز ایستاده بود و به رابرت و دخترش نگاه میکرد. بعد لبخندی بر لبهایش نقش بست و گفت: «اراده خداوند بر این قرار گرفته که این مرد برای پادشاهی آفریده شود.»

بعد دست دخترش را گرفت و او را بوسید و دست رابرت را در دست

او گذاشت و بسمت مردم برگشت و گفت: «این شاهزاده جدید شماست .
اراده خداوند بر این قرار گرفته که او پادشاه شما شود . امروز بهترین
روززندگانی منست بخوانید و برقصید و پایکوبی کنید و خوشحال باشید.»
مردم هورا کشیدند و دوباره رقصیدند. پادشاه دست دختر و دامادش
را در دست گرفت و از میان مردم گذشت و بداخل باغ گل سرخ رفت.



♦ روباه موش مرده

روزی روزگاری خرگوش
بدجنسی بود که با کارهای بدش



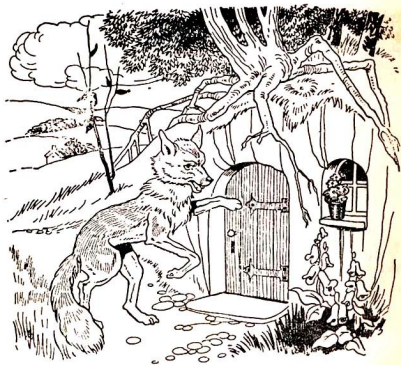
همه را ناراحت میکرد و هر کار میکردند که او را بگیرند و تنبیهش کنند
نتیجه‌ای نداشت.

یکروز گرگ و روباه نقشه‌ای طرح کردند و گرگ بروباه گفت:
«این خرگوش بدجنس را میگیریم و امشب او را میخوریم. تو بروخانه‌ات
وروی تختخواب دراز بکش و من میگویم که تو مردی... بعد خرگوش
می‌آید تا جسدت را ببیند و تو باید بپری و او را بگیری!»

روباه بخانه‌اش رفت و روی تختخواب دراز کشید. گرگ هم
بخانه خرگوش رفت و خرگوش را صدا زد، خرگوش گفت: «چه
خبر است؟»

گرگ گفت: «آیا از روباه بیچاره چیزی شنیدی؟ خیلی تأثر آور است؟»

خرگوش گفت: «ند، چیزی از روباه نشنیدم، مگر طوری شده؟»
گرگ گفت: «بعله، روباه بیچاره مرده.» و رفت.



خرگوش بدخانهٔ روباه رفت تا ببیند چه خبر است. از میان پنجره نگاه کرد و روباه را با چشمهای بسته روی تخت دید. درست مثل این بود

که مرده. باخودش فکر کرد: «باید بینم زنده‌است یا نه؟ برای اینکه اگر مرده باشد وقتی که نزدیکش بروم حرکت میکند.»

وارد خانهٔ روباه شد و باو نگاه کرد و گفت: «خیلی عجیب است گرگ میگوید روباه مرده؛ ولی این که مثل روباه مرده نیست. چون روباههای مرده همیشه دهانشان باز است.» روباه وقتی که اینرا شنید باخودش فکر کرد: «بہتر است، کم کم دهانم را باز کنم که مطمئن شود من مرده‌ام.» و آنوقت دهانش را باز کرد. وقتی که خرگوش دید روباه دهانش را باز کرده فهمید که مرده و باعجله از خانه بیرون دوید و فرار کرد، و نقشه گرگ و روباه بی نتیجه ماند.





از این سری منتشر
کرده ایم:

- ۲۲- سه تفنگدار
- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رایبسون گروزو
- ۲۶- سفرهای سارا لیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موملانی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازه خوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهرزمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخپوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنا دون
- ۴۹- هیگلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرمک دریا
- ۵۲- چهار درویش
- ۵۳- چهل طوطی
- ۵۴- شهرزید دریا
- ۵۵- پینرپان ، قهرمان افسانه‌ها
- ۵۶- اناس شوم

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگرد
- ۷- سندباد بحری
- ۸- او لیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هابیدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرارآمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیویدکا پرفیلد
- ۲۰- اناس آبی
- ۲۱- دن کیشوت

